

— اصلا ما مان قید پدرم را بزن. خیال کن که این مرد درد نیا نیست. خیال کن که مدتهاست پدرم مرده است، و تو شوهر نداری. برای زنی به سن تو همان مقام مقدس مادری کافی است. آسوده خاطر باش، خوش باش و بگذار ما هم بنحوشی تو خوش باشیم. وقتی که فکر کنی که اصلا این مرد برای تو وجود ندارد اینقدر ناراحت نخواهی شد.

آهی کشید و گفت: من مدتی است که شوهر ندارم؛ من هیچوقت شوهر نداشته‌ام. من يك روز پس از آنکه وارد خانه پدرت شدم و همسر او شدم قید او را زدم و دانستم که با این شوهر کردن محکوم به بی شوهر ماندن شده‌ام و بجای شوهر، يك شکنجه، يك عذاب، يك بدبختی، يك محرومیت از همه چیز را در کنار گرفته‌ام.

و آه دیگری کشید و گفت:

— آره جونم. من هیچوقت شوهر نداشته‌ام.

و از من دور شد، شاید برای آنکه این صحبت دنبال نشود.

باز هم مدت‌ها گذشت. حوصله‌ام از وضع خانه سر رفته بود. زندگی مان از لحاظ مادی بد نمیگذشت. مادرم روز و شب کار میکرد. در اداره اش حقوقش اضافه کارش بیشتر شده بود. در خانه هم بیکار نمیماند. مثل این بود که وقتش را با کار کردن میکشد. برای خودش از همه جا و همه چیز کار میتراشید. سر میز غذا هم چند دقیقه متوالی نمی نشست تا فرصت صحبت با او داشته باشم. جز در مواقعی که پدرم داد و فریادی میکرد خانه در سکوتی ملال انگیز غوطه میخورد و قلب انسان را تار يك میکرد. بهمین جهت کم کم از ماندن در خانه بیزار میشدم. صبح و عصر بدانشگاه میرفتم. شب‌ها که درسم تمام میشد با هم‌درس‌هایم گردش میکردم. چندی بعد توانستم برای ساعات شبم کاری پیدا کنم: در يك آموزشگاه بعضی مواد دبیرستان را تدریس میکردم و پولی که خرج لباس و تحصیل خودم را کفایت میکرد میگرفتم. در احوال مادرم مثل سال‌های پیش دقت نداشتم. با وجود این گاه متوجه میشدم که حالت

اسرار آلودی دارد. یکی دود فعه بنظرم رسید که چیزی را، شاید نامه‌یی را از من پنهان میکند. گاه خیال میکردم که ممکن است باز هم کسی با اظهار عشق کرده یا کسانی با نامه نوشته باشند، ولی آن تعصب آتشین سابق را در خود احساس نمیکردم. بدقت نگاهش میکردم و با خود میگفتم :

— نه، حالا دیگر کسی کاری بکارش ندارد. خودش هم آن جذابت سابق را از دست داده است با این وضع لباس و توالش که از جلفی سابق اثری ندارد پیدا است که هوایی در سرش نیست. آن وقت ها هم بدلیل هوسرانی خودش در ماجراهای عشقی نمیافتاد؛ بلکه مردها بدلیل ظاهر دلفریبش رو باو می آوردند و خیالش را مشوش میکردند.

با این اطمینان که بندرت با احساس احوال اسرار آمیز در او خلل میپذیرفت بکار خود سرگرم بودم. درسم را میخواندم. مرتباً پیشرفت میکردم. سال دوم دانشکده را با توفیق کامل امتحان دادم و به سال سوم رفتم. برای خودم مردی شده بودم. رفقا دوستم می داشتند. با آن که فرصت کافی و رغبت فراوان برای آشنایی و صحبت با زنان و دختران نداشتم همدرسان و رفقایم غالباً می گفتند که از این جهت سوکسه یی دارم! چند دفعه اتفاق افتاد که دختری به رویم خندید یا نگاه شوخ و جذاب زنی را متوجه خود دیدم اما آن قدر داغ و مجذوب نشدم که توجهی به آنان کنم و چند قدم دنبالشان بروم ...

روزی از روزهای اواخر بهار بود. تازه از امتحانات فارغ شده بودم ... طرف عصر در خیابان پهلوی قدم می زدم و فکر می کردم. همچنان قدم زنان از کنار دوزن شیک و خوش لباس گذشتم و تازه عطر لطیفشان به مشامم رسیده و یک قدم جلو افتاده بودم که یکی از آن دوزن به دیگری گفت :

— نزی جان، نزی جان، نگاه کن، آن پسرک که چند دفعه تعریفش را کردم این بود.

زن دیگر با صدایی که تکانم داد گفت:

— همین آقا که می‌رود!

بی‌اختیار سرگرداندم. صدای زن دوم عیناً صدای مادرم بود... این باعث شد که تکان بخورم و همین باعث شد که خلاف عادت همیشه‌گیم برای دیدن آن زن به پشت سرم بنگرم.

همین که دیدم مبهوت شدم. یکی از این دوزن، همان که «نزی» نامیده شده بود، شباهت حیرت‌انگیزی به مامانم داشت: همان شکل، همان سن، همان قد و بالا، همان نگاه... و این نگاه به محض آنکه من سرگرداندم چنان باخیرگی و جذابیت در چشمانم دوخته شد که خیال می‌کردی که این واقعاً مادرم است و پس از مدتی دوری مرادیده است و اکنون با این همه حرارت و گیرندگی نگاهم میکند. ایستادم و بی‌اختیار سلام گفتم.

هر دوزن جا خوردند. زنی که از من سخن گفته بود پس از چند لحظه تأمل با ممانت و ادب گفت:

— ببخشید آقا. من پیش از این چند دفعه راجع به شما با این خانم حرف زده

بودم.

باشرمندگی گفتم: اما من شما را نمی‌شناسم.

— حق دارید. عوض شده‌ام. بعلاوه چند سال پیش بود. شما کوچک بودید. در یک اداره با کمال آشفته‌گی و پریشانی جلوم را گرفتید و گفتید که از رئیس آن اداره که آدم بی‌شرفی است کار نخواهم، و دلیلش را هم گفتید!

یادم آمد، اما نتوانستم هیچ بگویم. نگاهم با اضطراب عجیبی بروی زن دیگر دوخته شده بود. خانم‌ها راه افتادند من نیز بی‌اراده حرکت کردم. چند قدم که تقریباً دوشادوششان رفتم احساس کردم که ناراحت شده‌اند. باشرمندگی و در حالی که بنظرم میرسید چهره‌ام پسرخی خون شده است به خانمی که شبیه مادرم بود گفتم:

— معذرت میخواهم خانم. يك سؤال میکنم و مرخص میشوم .

زن لبخندی شیرین، به شیرینی لبخندهای قدیم مادرم زد، و گفت: بفرمایید.

با همان لحن پرسیدم: شما مرا میشناسید؟

با حیرت گفت: نه. اولین دفعه است که می بینمتان؟

— مادرم را چگونه؟

— نه، هیچ!

— معذرت میخواهم .

ایستادم . خانمها رفتند. چند قدم که دور شدند رغبتی وصف ناپذیر احساس

کردم که دنبالشان بروم . نمیدانم دلم بود یا همه جانم که دنبال نزی کشانده میشد.

براه افتادم . هیچ اختیار نداشتم . هیچ فکر نمی کردم که کجا می روم . چشمم

به قدوبالای «نزی» دوخته شده بود . با خود میگفتم :

— عجیب است این شباهت ! قدش هم از قد مامانم نه بلندتر است، نه کوتاه تر.

شرط می کنم که وزنشان هم یکی باشد. اما صورتش، مخصوصاً چشم هایش! واقعاً

عجیب است ! مامانم هم اگر این خانم را ببیند تعجب خواهد کرد . حتماً با او دوست

خواهد شد .

کنجکاویم شدت می گرفت و حرارتی هم در خود احساس می کردم که ناراحتی

می کرد . چند صد قدم که دنبالشان رفتم به فکر افتادم که دلیلی برای این کار که،

هرگز نظیرش را نکرده بودم بتراشم . گفتم :

— عشق و علاقه ای که به مادرم دارم باعث شده است که به این زن علاقه مند

شوم . دلم می خواهد بیشتر با او حرف بزنم . کاش بروم و نزدیک شوم، و پررویی کنم،

عذر بخواهم، خواهش کنم که خودش را معرفی کند، شوهرش را، خانه اش را...

مامانم اگر بداند حتماً روی حس کنجکاویم هم که شده باشد به خانه اش خواهد رفت.

اصلاً ازش وقت بگیرم و یک روز مامانم را ببرم به خانه اش !

قدم تند کرم . اما همینکه فاصله مان از سی چهل قدم کمتر شد، پشیمان شدم، جرأت نکردم . اصلاح حرف زدن با زن هارا بلند نبودم . ممکن بود هر دو اعتراض کنند، مردم متوجه شوند . گذاشتم تا فاصله بیشتر شود ولی با عزم جزم می رفتم . يك ساعت طول کشید تا خانم ها قدم زدند و برگشتند . در گوشه یی پنهان شدم . یقین داشتم که متوجه من نیستند . باز هم دنبالشان رفتم تا از چهارراه پهلوی گذشتند و وارد کوچه بهرامی شدند . سر کوچه ایستادم . پشت سرشان را نگاه نمی کردند . آنجا جلودری ایستادند . خانمی که مرا شناخته بود پس از نیم دقیقه خدا حافظی کرد و وارد خانه شد . نزی باز برای افتاد . او! تنها می رود! .. بروم، شاید بتوانم يك کلمه با او حرف بزنم .

بسرعت وارد کوچه شدم . نزی بکوچه دیگری پیچید . من هم پیچیدم . باورسیدم . رد شدم، سر گرداندم و نگاهش کردم . به نظر رسید که چشمانش را گرد کرده است ، نگاهم میکند و لبخند میزند .

قدم سست کردم . به من رسید، و تا بگذرد چند قدم تقریباً دوشا دوش من بود . از پهلو بیش از يك قدم فاصله نداشتیم . همین که يك قدم جلو افتاد، همه نیرویم را جمع کردم و با صدای آهسته گفتم :

.. خانم، معذرت میخواهم .

سر گرداند و نگاهی به من و نگاهی به اطراف کرد و لبخند زنان و بالحنی که ملامتی در آن احساس میشد گفت :

.. شما هستید؟ تا اینجا آمده بید!

با شرمندگی گفتم : راهم از این طرف است خانم .
خندید و گفت : دروغ نگویند . من از پسرهای دروغگو خوشم نمی آید .
بی اختیار گفتم : چشم! حقیقت آن است که ...

.. ها، نترسید، بگویند . من از پسرهای کمروهم خوشم نمی آید . ..

- چشم. آمدم که اگر اجازه بدهید...
 - ها، اجازه بدهم که چه؟...
 - که از شما چند سؤال کنم.
 - مگر شما مأمور پلیس هستید؟
 - نه خانم، موضوع این است که... يك شباهت... شباهت عجیب!
 خنده‌اش را شیرین تر کرد و گفت:
 - او! چه پسر خجالتی بی دست و پایی!... من پسرهای این طوری را دوست
 ندارم!
 و برآه افتاد و گفت: بیا جونم، هر چه می خواهی پرس... خوب نیست وسط
 کوچه بایستیم.
 عرق کرده بودم. سعی کردم تا صدایم نلرزد و گفتم:
 - شما شباهت عجیبی به مادر من دارید.
 - او! چه خوب! مادرتان پیراست؟
 - نه خانم، درست مثل شماست.
 - چه خوب! حال من چه باید بکنم که مامان شما شبیه من است؟
 - هیچ، نمی دانم. فکری کردم که اگر با هم آشنا شوید...
 - خواهم فهمید که مثلاً خواهر هستید یا دختر عمو...
 سپس نگاه عمیقی بمن کرد و گفت:
 - اما خود شما هیچ شباهت به من ندارید.
 هیچ نمیدانستم چه بگویم. این کلام را کاملاً بی اختیار گفتم:
 - مامانم هم مثل شما خوشگل است.
 - او! چه خوش سلیقه! واقعاً من بنظرت خوشگل جلوه کرده ام!
 - حتماً هستید. من مامانم را بی اندازه دوست میدارم!

— وا! درست مثل بچه‌ها حرف می‌زنی؛ در صورتی که یک مرد حساب هستی،
خوب و خوشگل! مخصوصاً چشمهای خوبی داری! یک خرده به چشمهای من شبیه
است: لابد مثل چشمهای مامانت!

— فقط چشمهایم به مامانم رفته است!

— چکار می‌کنی؟ درس می‌خوانی؟

— بله خانم، سال سوم دانشکده را امسال تمام کردم.

— به به باریک الله! من پسرهای درس خوان را دوست میدارم.

— لابد خودتان هم پسر دارید!

— بله، هم پسر دارم هم دختر. دخترم بمیل خودش شوهر کرد؛ حالا باشوهرش

درشیکاگو است. تقریباً امریکایی شده! پارسال آمد بمن سرزد و رفت. یک پسر هم

دارم که او را هم پرش دادم؛ یعنی خودش پر کشید و رفت. بنظرم که او هم تازگی هازن
گرفته است. یک زن فرنگی.

— کجاستند آن آقا؟

— در آلمان.

— خوش بحالشان.

— شما هم دانشکده‌تان را تمام کنید بروید.

— پسران لیسانسیه شدند و رفتند؟

— نه دیپلمه که شد فرستاده‌ش.

— پس حالا خودتان و شوهرتان تنها هستید؟

خندید و گفت: شوهرم؟ خدا رحمتش کند! سه سال است که مرحوم شده.

قلبم بشدت تپید. نمیدانم این حرف چه اثر در من بخشید که متقلبم کرد.

دهانم یازماند. مثل این بود که لال شده‌ام یا یک کلمه هم در همه وجودم پیدا نمی‌کنم
که بگویم.

همانوقت خانم ایستاد و گفت:

-- رسیدیم بخانه...

وسوی يك در آهنی پا کیزه تازه رنگ شده رفت و گفت:

- اینجا خانه من است.

هاج و واج نگاه کردم. تصور اینکه او وارد خانه اش خواهد شد و من تنها باز

خواهم گشت روح مرا تیره کرد. زیر لب با صدای لرزان گفتم:

- متأسفم.

- از چه آقا؟ برای چه متأسفید؟ از اینکه با من آشنا شدید؟

-- اختیار دارید! میخواستم اجازه بفرمایید...

- که چه؟ چرا نمیتوانی حرف بزنی پسر خوب؟

- معذرت میخواهم. اجازه میخواهم که یکوقت مامانم را بیاورم اینجا باهم

آشنا شوید.

دستش را بطرف من دراز کرد و گفت:

-- هنوز با خودت درست آشنا نشده‌ام. فردا شب من میروم به سینما دیا نا؛ سئانس

اول. خدا حافظ.

دست به دستش دادم. دستش مثل آتش داغ بود. دستم را فشرد. نگاه عمیقی در

چشمانم کرد. لبخندی زد و گفت:

-- قربان تو!

انگشت روی شستی زنگ نهاد. هماندم در باز شد. نگاه دیگری بمن کرد، سری

تکان داد و صدای بسته شدن در سراپایم را لرزاند.

در يك عالم جدید وارد شده بودم. این زن همه وجودم را تسخیر کرده بود.

بنظر مرسیده بود که لطفی نسبت بمن پیدا کرده است. يك دقیقه بی تکلیف و حیران

ایستادم. دوسه نفر ازدور رسیدند. دیگر خوب نبود بایستم. برآه افتادم. برگشتم.

کوچه‌ها را در نظر گرفتم. سر کوچه بهرامی توقف کردم. اطراف را امیدیدم. صدای اتوموبیل‌ها مثل يك هیاهوی درهم دور دست بگوشم میرسید. نمیتوانستم دل بر کنم و براه افتم. چشمم به‌ته کوچه‌میدوید و دلم را بطرف خانه این زن میکشاند. نمیدانم چقدر طول کشید. هوا تاریک شد، من هنوز ایستاده بودم. یکی از همدرسه‌ایم رسید. باو گفتم که آنجا منتظر مادرم هستم. صحبت با او از حال عجیبی که داشتم بیرونم کشید. پس از رفتن او توانستم قدری مرتب فکر کنم. در دل گفتم:

— هیچ‌جز همان نیست که شبیه مادرم است. اما مثل اینکه او هم بمن توجه کرد! هرگز ندیده بودم که زنی این‌طور نگاه کند. گفت که فردا شب به سینما میرود؛ حتماً مقصودش این بود که من هم بروم! یعنی ممکن است که از من خوشش آمده باشد! عجیب است! يك پسر دارد و يك دختر. هم‌سن مامانم است. شوهر ندارد. فردا شب، با مامانم می‌آیم به سینما.. اما نه. گفت که هنوز کاملاً با خودم آشنا نشده است. زودتر می‌روم دم در سینما می‌ایستم تا بیاید. هرچه با دادا باد. دوبلیت خواهم خرید و تا پیداش شود پیش خواهم رفت و خواهم گفت که بلیت برایش خریده‌ام. اما اگر تنها نباشد چطور؟ مثلاً با يك مرد!

تصور این‌که با يك مرد بیاید سخت تکانه‌دار. تعصب شدیدی که سالها نسبت به مادرم داشتم و مدت‌ها بود که اثر مزاحمی از آن در خود نمیدیدم همه‌جانم راپر کرد، نه نسبت به مادرم بلکه نسبت به تری! این زن شوهر ندارد، خوشگل است، نرم است، مهربان است؛ باین زودی بيك مرد، بيك جوان توجه میکند، پس حتماً ده‌ها دل‌باخته دارد، و حتماً با يك یا چندتن از آنان مربوط است.

چندان ناراحت شدم که با کمال سرعت تا وسط کوچه رفتم با این خیال که بروم در خانه‌اش را بزدم، صدایش کنم و بپرسم نظرش نسبت بمن چیست و مخصوصاً بپرسم که آیا پس از مردن شوهرش با مرد دیگری مربوط شده است، و آیا فردا شب تنها به سینما خواهد آمد، و یا یکی از دل‌باختگانش را همراه خواهد داشت؟

اما بزودی دریافتم که این يك كار سفیهانه است و ممکن است موجب رنجش نزی شود. برگشتم. تا خانه پیاده رفتم. در راه فکری مغشوش داشتم. از يك طرف طبعم اجازه نمیداد که پیش خود اعتراف کنم، اعتراف به این که این زن دردل و دماغم اثر بخشیده است و دوستش میدارم. زنی بود همسن مادرم، دارای دو بچه بزرگ و عروس و داماد و شاید نوه! چه مناسبت با من داشت؟ من جای بچه اش بودم. بعلاوه نتیجه این دوست داشتن چه خواهد بود؟ ماما نم آگر بفهمد چه خواهد گفت؟ بچه هام سخره ام خواهند کرد. چندین دختر را که بمن توجه کرده بودند بایی اعتنایی و خون سردی رد کرده بودم سرانجام همه کس خواهد فهمید. شاید فردا شب در سینما طوری پیش آید که کنار او بنشینم. این زن که من دیدم حتماً چیزهایی خواهد گفت: اظهار عشق خواهد کرد. آن وقت چه جواب بدهم؟ نه. کار درستی نیست. باید خیالش را از سرم بیرون کنم. فردا شب به سینما نخواهم رفت. کم کم این پیش آمد را از یاد خواهم برد. اما از طرف دیگر میدیدم که جانم زیر تسلط او است. دمام چهره اش، همان چهره شبیه به چهره مادرم، در نظرم مجسم میشد با آن نگاه همبوق که خیال میکردی همه دلش را بصورت يك برق سوزان در آن جای داده است!

به خانه که نزدیک شدم اعتراف کردم که ضعیف شده ام و نمی توانم از این زن چشم بپوشم.

چون وارد خانه شدم مثل هنرشناسی که پای يك تا بلوی بدیع ساعت ها بنشیند و تماشا کند همه ساعات سرش را چشم به مادرم دو ختم. چهره اش را، چشمانش را، حرکاتش را که میدیدم خیال میکردم نزی را پیش رو دارم. گاه اختیار چنان از دستم بیرون میرفت که می خواستم بصدای بلند قریبان صدقه مادرم روم، و گاه بنظرم میرسید که نزی را از یاد برده ام و علاقه شدید و خلل ناپذیرم به مادرم بيك عشق توأم به پرستش مبدل شده است. با خود میگفتم: «اما نم خیلی خوشگل است! تا کنون متوجه نبودم! چشمانش اگر از چشمان نزی بهتر نباشد کمتر از آن نیست! بهمان جوانی است که نزی هست.

ببخود نیست که مردم دوستش میدارند! مثلاً گریک وقت بایک جوان، بایک دانشجو مثل من، حرف بزند آن آدم هم مثل من گرفتار خواهد شد!

اضطرابی شدید دردم افتاد. فکر مغشوش تر شد. نمی توانستم چشم از مامانم برگیرم. نزی را در او میدم و گاه تصور میکردم که او مامانم نیست و نزی است. چند دفعه متوجه نگاه سمج و بی سابقه من شد. یک دفعه با دقت بیشتری نگاهم کرد و بالحن حزن آلودی گفت:

- مگر من شاخ در آورده‌ام منوچ که اینطور نگاهم میکنی؟
آهسته گفتم: نه مامان. فکر میکنم که چه قشنگ هستی؟ چه جوان هستی!
نمیدانم در چه کار بود که ناگهان وبمحض شنیدن کلام من دست از آن برداشت، چشمانش را با همه درشتی دلفریبش بروی من گشود. چند لحظه با سکوت نگاهم کرد
آنگاه گفت:

- تازگی دارد! . .

بی اراده گفتم: واقعاً برای من تازگی دارد! انسان یک وقت بعض چیزها را نمیفهمد، یک وقت دیگر میفهمد.

از جابر خاست، پیش آمد. من بریک صندلی نشسته بودم. دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

- راست بگو: چه پیش آمده؟

- هیچ مامان! چیزی نیست. نمیدانم چه فکر میکردم که متوجه تو شدم و دیدم که واقعا خوشگل هستی!

آهی کشید و از من دور شد و زیر لب گفت:

- انشاء الله مبارک است! .. تازه تازه چشمت باز میشود!

و من هماندم کلامی را که صدها دفعه از او شنیده بودم بیاد آوردم. همیشه بمن

میگفت که نمیفهمم... شاید همین رامی گفت: من بچشم يك مادر نگاهش دیدم و غافل از آن بودم که زنی است جوان و زیبا!

این فکر مدتی مشغولم داشت. در چشم خیال بیش از صد دفعه ماما نام را بانزی کنار هم دیدم: هر دو خوشگل، هر دو دوست داشتنی، ولی نزی بانشاط و خندان، ماما نام افسرده و ملول.

شب در بسترم آنقدر فکر کردم تا همه تردیدهایم پایان یافت. سپیده دم نزدیک بود که بی اختیار بازوهایم را گشودم و مثل این که چیزی را جسمی را، جسم دلپذیری را، جسم يك زن را در آغوش میگیرم، بازوهایم را روی سینه ام جمع کردم و از ته دل با رعشه‌یی که همه تنم را لرزاند گفتم:
... آه! نزی، دوستت میدارم!

تا صبح با این هم آغوشی شیرین خیالی بیدار و ملتهب بودم. روز در خانه نمازدم يك سر رفتم به کوچه بهرامی و مدتی پیرامون خانه نزی طواف کردم. دلم می لرزید، هر مرد که از آن حدود میگذشت و سروشکلی داشت گمان میبرد که به خانه نزی خواهد رفت. آنقدر در آن حدود ماندم و بالا و پائین رفتم که احساس کردم توجه چند نفر بمن جلب شده است و از بعض خانه ها دختری یا زنی یا خدمتکاری سر بیرون میکشد و نگاهم میکند. ناچار برگشتم. باقی ساعات روز را با احوالی منقلب گذراندم. عدو صورتم را تراشیدم، لباسم را عوض کردم: به ماما نام که با حیرت نگاهم میکرد و بی شبهه در هی یافت که دقت خاصی در اصلاح صورت و در لباس پوشیدن به کار میبرم گفتم: به خانه یکی از رفقا میروم؛ ممکن است شب قدری دیر برگردم.

نیمساعت به شروع اولین سئانس سینما مانده بود که به سینما دیا نا رسیدم و جلوپله ها ایستادم. هر دقیقه انتظار بیش از یک ساعت طول کشید. يك ربع که گذشت رفتم پلیت خریدم. پس از شش هفت دقیقه نزی جلو سینما از يك تا کسی پیاده شد. همینکه وارد پیاده روشد مرادید و لبخند زد، جرأت بخود دادم، و پیش رتفم و سلام گفتم. یا

مهربانی گفت:

- سلام جانم. میدانستم که می آیی.

- تنها هستید؟

- مگر نمی بینی؟ البته که تنها هستم.

- من بلیت خریده ام.

- برای من هم؟

- بله.

بلیت ها را نشان دادم.

- باریک الله! من پسرهای با سخاوت را دوست میدارم!

- اجازه میدهید در خدمتتان باشم؟

.. خوب، بله دیگر.

- و باز در بازوی من انداخت و گفت:

- برویم. مثل دو دوست خیلی خوب.

وارد شدیم. هول و هراسی عجیب مرا گرفته بود. بنظرم میرسید که همه مردم

چشم به ما دوخته اند و ما را بهم نشان میدهند. نزی که پا قدم های کوتاه، و مرتب چسبیده

به من راه میرفت در نظرم عظمتی پیدا کرده بود. او مرا میبرد. قدم هایم را بزحمت با

قدم های او جور میکردم و می کوشیدم تا شایستگی همراهی با او را داشته باشم. درپله

های بیشمار که به تراس دیانا منتهی میشود تقریباً بمن تکیه کرده بود و من مثل

موری که بار بسیار سنگینی را حمل کند با خود میگفتم: این منم؛ همراه یک زن،

یک زن زیبای شورانگیز، شانه ام تکیه گاه بازوی نرم او، صدای نفس مطبوعش پشت

گوشم!

به تراس رسیدیم. در گوشه یک لژ نشستیم، فیلمی که نمایش میدادند ندانستم چه

بود؛ فیلم من کنارم نشسته بود و حکایتی دلپذیر داشت! کم حرف میزد ولی من از نیمرخش،

از لبان متبسمش قصه هامیخواندم.

پس از نیمساعت دست روی زانویم گذاشت و آهسته گفت:

— اگر دوست نداری تماشا کنی حرف بزنیم.

دستم را بمالایمت روی دستش گذاشتم و گفتم:

— شما تماشا کنید. من بهمین قانعم.

و این دست را فشردم و بالا آوردم و نزدیک قلبم گذاشتم، زیر بازویم تقریباً پنجاه

کردم.

يك دقیقه بعد گفت:

— اوه! چه قلب پرتهایی داری! چه خوشحالم!

— از چه؟

— از اینکه با تو آشنا شده‌ام. همه مردها اینطور نیستند. من مردانی را که حرارت

دارند دوست میدارم!

داغ تر شدم، همه اعضاء و عضلاتم کشیده شد. مثل این بود که او هم بهیجان آمد.

همه صورتش را از «ا کران» بطرف من گرداند و گفت:

— میدانی؟ من زن گرمی هستم؛ داغم، سوزانم! نمیدانم بتو چه بگویم؛ حرارت

بی پایان دارم، احساسات تند دارم؛ میمیرم برای مردی که مرا بفهمد، بفهمد که چه

هستم و چه میخوانم! زندگی در تنهایی و سردی برای من حکم مرگ دارد! من اول دفعه

که ترا دیدم از چشمانت حدس زدم که خواهی توانست جوابگوی عواطف من باشی؛

بشرط آنکه دوستم بداری.

از لث مجاور، يك خانم مسن گفت:

— هیس! ..

نزی صدایش را آهسته تر کرد و تقریباً با صدای درگوشی گفت:

.. فهمیدی چه گفتم؟

دستش را بیشتر بر سینه فشردم و گفتم:
 - من حال خودم را نمی فهمم. نمیدانم شما با من چه کرده بید! تصور نمی کردم
 که اینطور باشم.

- چطور! طوری نیستی! خیلی هم خوبی! مثل ماه!
 - نه خانم بگذارید به شما بگویم... این اولین دفعه است...
 .. کدبایک زن می نشینی؟
 .. اوه. بله خانم. واقعاً باور کنید.

- باور میکنم و خیلی هم خوشحالم. اگر دوستم بداری خوب خواهم توانست
 احساسات و عواطف ترا بدخواه خودم پرورش دهم. خیال نکن که برای تو ناراحتی
 بوجود خواهد آورد. نه، باور کن. بزودی تصدیق خواهی کرد که کمال مطلوبت
 است.

چون هیچ چیز دیگر نمیتوانستم بگویم یا شاید بلد نبودم که بگویم یگانه
 چیزی را که در خاطرم خلجان میکرد و یک نوع عذاب بجانم میداد پیش نظرم آوردم و
 با صدای لرزان گفتم:

- لابد شما با اخلاق و روحیات مردها...

دستش را که روی قلبم بود بلند کرد و آهسته بر سینه ام کوفت؛ میان کلامم
 دوید و گفت:

- اوه، فهمیدم چه میخواهی بگویی... بگذار تعریف کنم. گفتم که شوهر داشتم.
 البته چه در زمان شوهرم و چه پس از مردن او یکی دو تا نبودند و نیستند مردانی که رو بمن
 آوردند و میآورند. اما دست هیچ مرد جز دست شوهرم به تنم نرسیده است.
 بالکنت گفتم: دلان... عشق..

- اه! درست حرف بزنی پسر! آنچه در دل داری بگو... مقصودت آنست که عاشق

کسی شده ام؟

— بله، بله.

— دروغ نمی‌گویم. چند دفعه عاشق شدم، یعنی خیال کردم. که شده‌ام چند دفعه
 رغبت به مردهایی پیدا کردم و آنها را دنبال خودم دو اندم. بازی موش و گربه را که
 میدانی؟ لابد تماشا کرده‌ی؟ من مثل گربه‌ی که موش بگیرد مرد می‌گرفتم: با
 مرد بازی می‌کردم، بازی گربه با موش، می‌انداختمش، ولش می‌کردم، تا تکان می‌خورد
 می‌آپیدمش! این تفریح بود، از این خوش می‌آمد. اما، همانقدر که امکان داشته باشد
 که موش گرفتاری دستی بتن گربه‌اش برساند دست این مردها هم ممکن بود بتن من
 رسیده باشد. فهمیدی؟

ساکت ماندم. منظره‌ی خیالی و عجیب پیش چشم در تاریکی مجسم شد. نزی
 محصور بین ده‌ها مرد هوسران که از هر طرف می‌کوشیدند تا بر او دست یابند و او در آن
 میان با بدن نیمه‌عریاز و پاهای قالب‌گیری شده در یک شلوار تنگ چسبان جست و
 خیز می‌کرد، خودنمایی می‌کرد، دلربایی می‌کرد، می‌خندید، و هوس دل‌باختگانش را
 هر لحظه افزون می‌ساخت.

دستش را از روی سینه‌ام برداشت و رانم را گرفت و فشرده و گفت:

— ساکت نمان. حرف بزن، صریح بگو. من پسرهایی را که صراحت نداشته

باشند دوست نمی‌دارم.

بالحن سؤال و با کمترین جرأت گفتم:

— شما؟

— من؟ می‌پرسی که من چطور؟ پرسیدن ندارد. خودت باید فهمیده باشی: من

بودم که نگاهت داشتم! جذبیت کردم، پشت در خانه‌ام می‌خکوبت کردم؛ و صبح

امروز دیدم که آمدی؛ و حالا روی وعده‌ی که داده بودم آمدم؛ و بلیتی را که تو برایم

خریده بودی قبول کردم؛ و حالا اینجا کنار تو نشسته‌ام و هیچ نمی‌فهمم این فیلم که

می‌چرخد و می‌رود چیست! ..

و چون باز من ساکت ماندم گفت:

- نمی خواهی حرف بزنی؟ .. نمی گویی؟

- چرا خانم، چرا.

- پس دوستم میداری؟

- اوه! دیوانه‌ام کرده‌یید خانم!

- چه خوب! من عاشق‌هایی را که دیوانه باشند دوست میدارم.

و تا پایان نسیانس، با فشار دستش، با نگاهش، با زمزمه‌های بیصدایش، با کلمات

شیرینش نوازشم کرد، و عشقش را چنان در دلم جای داد که چون از سینما خارج شدیم و او

ایستاد تا یک تا کسی صدا کند بی اختیار با صدای لرزان گفتم:

- می‌روی؟ تنها؟ من هلاک می‌شوم!

لبخندی زد و گفت: بیخود هلاک مشو. حالا باید تا مدت‌ها تنها بمانی.

- اوه! چرا؟

- چرا ندارد، دلم می‌خواهد در حق من اشتباه نکرده باشی.

- چگونه؟ چه اشتباه؟

- این اشتباه که مرا یک زن سهل‌الحصول تصور کنی و با خیالت برسد که من

ممکن است امشب یا یک شب دیگر ترا بخانه خودم یا بیک خانه دیگر ببرم و ساعتی را با هم

بگذرانیم.

از شرم عرق کردم و بالکنت گفتم:

- آه! من چنین تصویری نکردم خانم.

- باریک‌الله! حالا شدی پسر خوب! من پسرهای خوب و با مقاومت را دوست

میدارم!

- اما آخر.. من.. بگو که...

- می‌پرسی که تکلیفت چیست؟ دلت می‌خواهد امشب همه چیز را بهت بگویم؟

— اوہ! ممنون می‌شوم، بی اندازه ممنون.

— پس یواش یواش برویم به این خیابان پهلویی، خیابان خلوتی است؛ همه خیابانها و کوچه های آن طرف خلوت است. قدم می‌زنیم و حرف می‌زنیم. برای من فرق نمی‌کند. برای تو که دیر نمی‌شود؟

براه افتاده بودیم. گفتم: نه.

— مامانت ناراحت نمی‌شود؟

— نه، آزادم.

— راستی، گفتی که مامانت مثل من است؟ شبیه من است؟

— از همه جهت.

— سنش چقدر است؟

— تقریباً چهل سال.

— اوہ! درست هم‌سن من. چه خوب! پس زن زنده‌یی است، زن با حرارتی

است. از پسرش پیدا است. پسر من هم تقریباً مثل تست. چه خوب! راستی بابات قدر مامانت را میداند؟

یا تردید و با شرمندگی گفتم:

— نه. مرد بدی است... معتاد است... بسیار متأسفم که چنین پدری دارم. اصلاً

انسان نیست. مامانم با داشتن شوهری مثل او بقول خودش هیچوقت شوهر نداشته است.

— وای، وای! چه عذاب! طفل معصوم! بمیرم برایش! چکار می‌کند!؟

— نمیدانم، نمیدانم!

— بلکه اصلاً نمی‌فهمی! حق هم‌داری، جوان هستی، بچه هستی! بقول خودت من

اولین زنی هستم که...

— آری. باور کن، هرگز بایک زن یا دختر قدم هم نزده‌ام.

— حالاً عوضش با خودم قدم میزنی تا هر وقت که دلت بخواهد و من با تو حرف
میزنم .

به خیابان شمالی پیچیدیم. خلوت بود. نیمه تاریک بود. بازو در بازوی هم
انداختیم و نزی گفت:

— خوب. من شروع میکنم. ببین منوچ جان. گفتی اسمت منوچهر است ؟

— بله ! ماما من صدام می کند منوچ .

— اوه ! چقدر مامانت را دوست میداری ! متصل اسمش را بر زبان میآوری !

بالاخره من باید با این مامان قشنگ تو آشنا شوم ! لابد آشنا هم خواهیم شد ! چه
خوشمزه است که انسان مادر شوهری داشته باشد که هم سن خودش و هم شکل
خودش باشد !

— بی اختیار لرزیدم و گفتم : آه !

.. خود را بیشتر بمن فشارد و گفت :

— دیگر چرا آه؟! ناراحت شدی؟ تصور نه میکردی این حرف را بشنوی ؟

آنقدر ناراحت شده بودم که نتوانستم جواب گویم : آشکارا مثل سرما

خورده هایی که لرز کنند میلرزیدم . خندید و گفت :

— عجب ! پس چه فکر میکردی؟ ..

— جرأت بخود دادم و گفتم :

.. اوه ! هیچ ! .. ناراحت نشوید .

— نه ، ناراحت نمیشوم. چیزی که میخواستم بگویم همین بود. می بینی که

خیلی رگ و صریح حرف میزنم. با کمال صراحت میگویم که از تو خوشم آمده است،
دوستت میدارم؛ بهتر میخواهی، عاشقت شده ام . دیشب تا صبح هر دفعه که بیدار شدم
چندین دقیقه فکر کردم که بتو جداً علاقه مند شده ام. می بینی که تو هم دوستم
میداری. هیچ فکر و حساب نمیکنم که این دوست داشتن تا چه اندازه و روی چه
حساب است و توقعی که تو از آن داری یعنی بدلیل این دوست داشتن از من داری چیست.

اختیارم در دست خودم است. اگر شد چه بهتر، اگر نشد آنقدر قدرت دارم که این عشق و علاقه را از دلم برانم چنانکه بارها این کار را کرده‌ام: عاشق شده‌ام، دیده‌ام معشوقم شایستگی ندارد و بکارم نمیخورد، روانه‌اش کرده و شقش را از دلم رانده‌ام. حالا حرف من با تو اینست: زنی آزاد هستم، چهل سال دارم و مثل بیشتر زنهایی که در این سنند سراپا شوق و حرارت و شور و عاطفه هستم. زنده‌ام. میخواهم زندگی کنم، یک زندگی خوب، با مردی که قدرم را بداند و بتواند جواب عواطفم را و تمایلاتم را بگوید. ترا دیدم و خوشم آمد و خیال کردم که میتوانی مرد من باشی. بچه هستی ولی من بمردی قبولت دارم و از تو یک مرد از همه حیث خوب و شایسته بوجود خواهم آورد. شرطش آنست که عقدم کنی، شوهر من شوی، بهر نحو که می‌توانی، با موافقت پدر و مادرت یا با اختیار خودت. این برای تو هیچ زحمت ندارد. من زن متموای هستم: خانه و زندگی و درآمد مرتب و پس انداز کافی دارم. زندگی دوتقری مان را میتوانم با کمال خوبی اداره کنم و از همه حیث در اختیار تو باشم. این حرف من است. از تو جواب میخواهم: بهمین اندازه صریح و روشن که من حرف زدم: یک جواب کوتاه: یک کلمه، بلکه یک حرف، یا آری، یا نه...

عرق کرده بودم و با وجود این می‌لرزیدم. آنچه شنیده بودم هزاران فرسخ دور از تصورم بود. باین زودی و با اینهمه صراحت و با این لحن قاطع بمن پیشنهاد زناشویی میکرد و جواب روشن و قطعی می‌خواست. احساس کردم که بیچاره و بی‌نهایت ناتوان شده‌ام. با صدای ضعیف و لرزان گفتم:

— باید الان جواب بدهم؟

— چطور؟ مگر حالا نمیتوانی جواب بدهی؟ یک «نه» گفتن که اینقدر طول و تفصیل ندارد.

— اگر می‌خواستم بگویم «نه» الان جواب میدادم.

— پس مهلت میخواهی تا بتوانی بگویی «آری»؟

.. اینطور فکر میکنم!

.. میخواهی مطالعه کنی؟ حساب کنی؟

.. نمیدانم.

فکری کرد و با لحن جدی گفت: خوب، عیب ندارد مهلت میدهم. یک روز

کافی است؟ یک هفته کافی است؟ دو هفته کافی است؟

.. بله، دو هفته!

.. اوه! چه سخت! هنوز نفهمیده‌یی که من چه هستم و چقدر دوست دارم!

هنوز آنطور که باید دوستم نمیداری.

و نگاهی با طراف کرد و گفت:

.. اوه! چه خوب، اینجا پرنده پر نمیزند. کاملاً هم تاریک است.

و مرا پشت یک درخت قطور کشاند. در خیابان صبا بودیم. نه رفت و آمدی

بود نه صدای اتومبیلی. دودستش را دور گردنم انداخت. بر سینه‌اش فشرده شدم.

لب هامان بر هم قرار گرفت و این نخستین بوسه عشق من بود که گبج و مست و بیچاره‌ام

کرد، و، نزی خوب حساب کرده بود، عشق او را با قوت و شدت بی پایان در دلم

جایگیر کرد.

دیگر از عقد و عروسی حرفی نزد نیمساعت دیگر قدم زدیم؛ هر چه گفت از عشق

و شوق بود، از زن و عواطف زن بود، از مادرم بود، از خودش بود، از امیدهای آینده

بود، از ایمان قاطعش باین بود که خواهد توانست مرا خوشبخت و از وجود زن

در همه دوران جوانیم بی نیاز کند.

دم در خانه‌اش از هم جدا شدیم. دلم میخواست التماس کنم که مرا هم به خانه‌اش

ببرد و اجازه دهد که پای تختش یا پشت در اطاقش بخوابم. بزحمت دل کندم و به خانه

رفتم. دیر شده بود. بابام هنوز نیامده بود. اما ماما نم‌پس از خوابا نندن برادر و خواهرم

در ایوان بانگرانی در حیاط قدم میزد. چون وارد شدم و صدایش را شنیدم بیاد گفته‌های

نزی افتادم و در دل با رقت و تأثر گفتم:

-- در این خانه خفه و خاموش، تنها، ملول، محروم از همه چیز، زنی که هم

سن نزی است و شبیه او است و حق دارد مثل او باشد!

با مهر بانی سلام گفتم. پیش رفتم، در آغوشش گرفتم و بوسیدمش، خود را عقب

کشید و با حیرت گمت:

-- کجا بودی منوچ؟ بوی عطر میدهی!

-- اودو کلن است. عصر که صورت تراشیدم زدم.

-- نه منوچ، عطراست. عطری است که خانم‌ها میزنند، از عطرها ی دیو راست.

راست بگو.

-- نمیدانم ماما. شاید دست بچه‌ها آلوده بوده یا رفقا بودم.

-- الحمد لمنوچ جان! مبادا در دام زنها بیفتی! عاقل باش منوچ.

با قلب فشرده گفتم: عاقلم ماما. اما تو چرا توی حیا هستی؟

-- چکنم منوچ؟ قلبم گرفت. از طرف تو هم نگران بودم.

-- از طرف من بیخورد نگران بودی. اما حق داری قلبت بگیرد! تو که اینقدر

خوبی، اینقدر گرمی، اینقدر مهر بانی، انصاف نیست که اینطور تنها باشی!

وارد اطاق شد، بودیم. نگاه حیرت آلودی بمن کرد. حیرت آلودتر از نگاه

روزی پیشش، و گفتم:

-- حرف‌های عجیب میزنی منوچ!

-- خنده کنان گفتم: آخر کم کم دارم چیز میفهمم!

-- اما من هیچ نمیفهمم. دلم میخواهد با من درست حرف بزنی.

در راه تا بخانه برسم فکر کرده بودم. تقریباً تصمیم گرفته بودم که همه

چیز را به ماما تم بگویم: اعتراف کنم که نزی را از جان و دل دوست میدارم، و از او

اجازه بخواهم که به پیشنهاد این زن جواب موافق دهم و عقدش کنم. در این لحظه هم این

تصمیم را در خود یافتم. به عوض کردن لباسم پرداختم و گفتم:

.. بالاخره من و تو مامان باید با هم رك و راست حرف بزنیم. اما چه فکر کرده بودی که گفتمی در دام زنها نیفتیم؟

.. آخر جان دلم، منوچ جان، می بینم که تو يك مرد شده بی، تیپ خوبی داری، از آنهایی شده بی که زود طرف توجه زن ها و دخترها قرار میگیرند از این حیث، هم خوشحال هم نگران. میترسم چشم و گوش بسته در دام یکی از آن زنها ارقه و بلا بیفتی و روز گارت سیاه شود.

آماده بودم که پس از مقدمات کوتاهی همه چیز را باو بگویم ولی این کلام او نگران و ناراحت کرد. چه میشد اگر بمحض آنکه دهان میگشودم مادرم پر خاش میگرد و میگفت که فریب خورده ام؟

در دل گفتم: با این همه که ما مانم را دوست میدارم، اگر مخالفت کند چه خواهم کرد؟ آیا خواهم توانست از نزی چشم بپوشم؟ این اندیشه که در سرم افتاد سراپا داغ شدم. دلم فشردگی عجیبی پیدا کرد و ضربانش چنان شدت گرفت که خیال کردم هماندم سکنه خواهم کرد. همه وجودم فریاد بر آورده بود؛ غوغا کنان می گفت:

— نه، نه، امکان ندارد، نمیتوانی، نمیتوانی!

و در یافتم که « نزی » را صد بار بیش از آنکه تصور میکردم دوست میدارم. اما ناگزیر از آن بودم که به مامانم بگویم. چطور میتوانستم موضوعی چنین مهم را که با حیاتم و با همه عمرم به تنگی داشت از مادرم پنهان دارم؟ همه تردیدهایم با تصور از دست دادن نزی و با دفاع شدیدی که همه قوا و همه حواسم در مقابل آن کردند نابود شده بود. خواه ناخواه در همان لحظه تصمیم قاطع گرفته بودم که پیشنهاد نزی را بپذیرم! عقدش کنم، زن و شوهر شویم، با هم زندگی کنیم، به خانه او بروم؛ او همه چیز دارد؛ اختیار دارا بیش را بپریا بدست من میدهد؛ از همه جهة اداره ام

می کند، از این همه زحمات و عذاب که دارم راحت می شوم؛ بار مادرم سبکتر می شود، اوقاتی را که اکنون صرف کارهایی برای پول در آوردن می کنم به زندگی با نزی اختصاص خواهم داد. ماما نم چه میتواند بگوید؟ هرگز نخواهد توانست بگوید که نزی پیر است! پیر کهجا بود! بسن خود ماما نم است، ماما نم هرگز نگفته است و نمیگوید که به دوران پیری رسیده است، نزی هم مثل او. با این همه زیبایی، و طراوت، با این همه شوق و نشاط، هزار درجه بر این دخترهای لوس خود نمای بیمعرفت ترجیح دارد، البته که عقدش می کنم! سزاوار تفاوت دارد؟ داشته باشد. هم من مادرم است؟ باشد! بخدا که از من خیلی جوانتر و زنده تر است، همیشه هم زنده خواهد بود هیچکس بین من و او تفاوت احساس نخواهد کرد. با این زودی ها هم پیر نخواهد شد. بیست سال دیگر که من چهل و چند ساله می شوم او تا زده شصت سال خواهد داشت و حتماً از من پیرتر حلوه نخواهد کرد هیچ شک ندارم که زندگی خوب و سعادت آمیزی با او خواهم کرد که تا پایان عمرم طول خراش کشید. هر چه ماما نم بگوید جواب هایش از اینها خارج نخواهد بود! مجابش خواهم کرد؛ ازش اجازه خواهم گرفت که نزی را عقد کنم. چقدر هم دیگر دوست خواهند داشت وقتی که ببینند اینقدر بهم شبیهند! چیز عجیبی است! ماما نم را بیش از همیشه دوست میدارم بدلیل آنکه شبیه نزی است و اینطور سفت و سخت دل به نزی باخته ام بدلیل آنکه به ماما نم شباهت دارد! وقتی که ماما نم راضی باشد دیگر حرف مردم اهمیت ندارد. اصلاً به مردم چه! هر کس برای دل خودش زندگی میکند.

اینها با سرعتی عجیب و پیر آشوب در خاطر من گذشت. ماما نم نگاهم میکرد. منتظر جواب من بود. اضطرابی آشکار داشت. چون سکوت من چند ثانیه طول کشید خود را اندکی بطرف من کشاند. من هماندم روی صندلی نشسته بودم. دست روی زانویم گذاشت و گفت:

— غلط نکنم چیزهایی برایت اتفاق افتاده است. تو هیچوقت اینطور نبودی.

این دوسه روزه عوض شده‌یی؛ بمن طور دیگر نگاه میکنی، هم حالت بهت و تفکر داری، هم حرف های عجیب میزنی!

خندیدم و گفتم: ناراحت نباش مامان. هیچ چیز پیش نیامده است. فقط حس میکنم که بیش از همیشه دوست میدارم و دلم میخواهد خوش باشی، راحت باشی، راضی باشی، بگویی، بختدی، خانه را و دنیا را پراز نشاط کنی..

-- یا قه‌دیوانه شده‌یی منوچ جون یا من ...

خنده پلندتری کردم، کوشیدم تا خوشرو و شوخ باشم و گفتم:

- هیچکدامان دیوانه نشده بیم مامان، فقط ممکن است من بفکر زن

گرفتن افتاده باشم.

و برای آنکه این کلام به شوخی شبیه تر شود خنده‌ام را مبدل به قهقهه‌یی کردم، و هنوز مادرم از شنیدن این کلام هاج و واج بود که در آغوش گرفتم و سر و صورتش را بوسیدم.

پس از آنکه خود را از برسه های محبت آمیز من رها نداشت:

- شوخی خنکی بود! هیچ خورشم نیامد! برای تو هزاران امید و آرزو دارم!

میخواهم روزی برسد که خودم مثل يك خانم بسیار محترم و آبرومند، و با این ناز و افاده که 'مادريك' دكتریا يك مهندس عالیمقام هستم به یکی از آدم های

سرشناس بروم و دخترش را برای تو خواستگاری کنم.

بی اختیار گفتم: اسم دختر را نبر که حال من میخورد!..

- چگونه؟ بچه مناسب؟

- بمناسبت اینکه می بینم. توی خیابان ها واو هستند. در مدرسه خودمان

هم هستند. چه اداها! چه اطوارها! چه خودنماییها! چه توقع های پیهوده

باینکه همه کس کشته مرده شان باشد! با آن راه رفتنشان و ژست هاشان در کوچه

و خیابان، حاکی از اینکه آرزوی و هدفی ندارند جز آنکه مورد توجه مردها